فرهنگ فردا

JAME-E-FARDA NEWSPAPER

جامعه فردا
روزنامه صبح ایران
پنج‌شنبه ۱۱ آبان ۱۳۹۶
اول، شماره ۶

طرح

محسن احمدوند
طراح

پیروزی

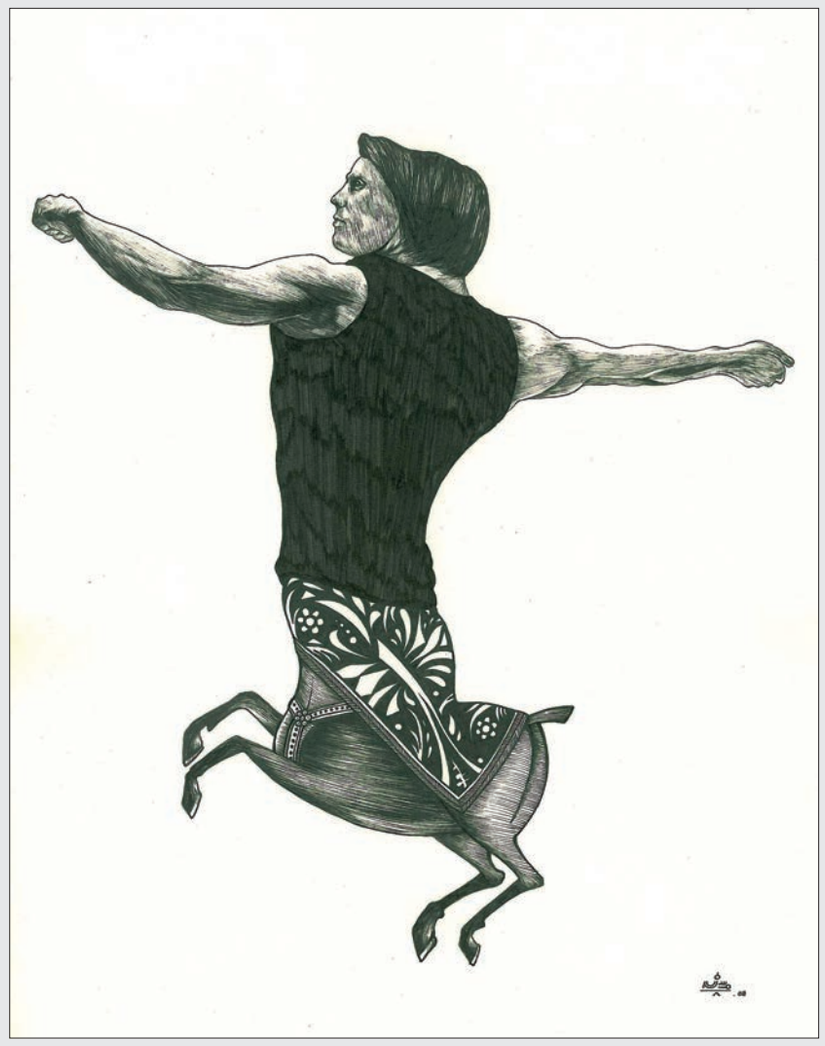

یادبود

احضار یک روح بزرگ: داود پیرنیا

به مناسب چهل‌وششمین سالروز درگذشت بنیانگذار برنامه گل‌ها

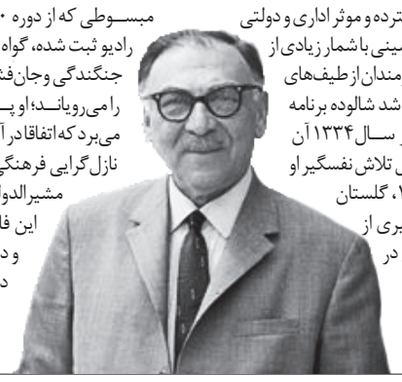

محمدرضا فیاض
آهنگساز و منتقد موسیقی

فقط آن کسی که چیزی برای از دست دادن داشته باشد می‌تواند به دفاع از چیزی برخیزد. این قاعده بدیهی را در آنچه به امور مادی مرتبط می‌شود، به‌آسانی می‌توان هر روز همه‌جا دید: چه آنجا که قلیل دارندگان، تمام‌قد بر سر دارندگی خود می‌جنگند و از داشته‌های خود دفاع می‌کنند و چه آنجا که کثیر ندارندگان، هر روز بیشتر سیر امور را وامی‌نهند و از ندارندگی به بی‌کنشی می‌رسند و می‌مانند.

اما این قاعده در حوزه فرهنگ‌وهنر، کمی پنهان‌تر عمل می‌کند و ارائه شواهد آن مشاهده دقیق‌تری می‌طلبد. به‌علاوه، مقدم بر هر مستندسازی شواهد، باید مفاهیم اولیه‌ای را پایه بحث قرار داد: دارندگی فرهنگی، ندارندگی فرهنگی، وانهادگی فرهنگی، مدافعه فرهنگی. در مجال بسیار کوتاه این نوشته می‌خواهم همه این مفاهیم را نه در قالب یک گفتار نظری، بلکه به صورت انضمامی در قالب زندگی و کنش‌های مردی مرور کنم که زندگی هنری‌اش، در نوع مواجهه‌اش با همین مسائل واجد معنا شده است: داود پیرنیا.

در واقع یادآوری مناسبتی از شخصیت‌های تاریخی، می‌تواند همیشه با رویکردهای متفاوتی صورت پذیرد. یک رویکرد، چیزی نیست جز ثبت گزیده فشرده یا مبسوط رویدادهایی که عمر نامیده می‌شود. در این رویکرد، ما به تماشای تمام‌شدگی نشسته‌ایم. فشرده داود پیرنیا با این رویکرد عبارت است از متولد ۱۲۷۹ در تهران، فرزند یکی از سیاستمداران خوشنام قاجار؛ مشیرالدوله حسن پیرنیا که جز نیک‌سرشتی در سیاست، در حوزه فرهنگ و اندیشه نیز مردی بود با پشتوانه‌ای غنی و با آثاری ماندگار. داود پیرنیا که از سمت مادر نیز از شاهزادگان قاجار نَسَب داشت، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مدرسه سن‌لویی تهران به پایان رساند و تحصیلات دانشگاهی را در سوئیس و در رشته حقوق دنبال کرد. در بازگشت به ایران، وارد مشاغل دولتی شد و مدارج ارتقای شغلی را به سرعت طی کرد؛ پیرنیا در کابینه قوام، معاون نخست‌وزیر بود. پس از پایان کار دولت قوام از همه مشاغل دولتی کناره گرفت و با چشم‌پوشی از امکانات مادی مناصب ارشد، بر هنر، ادبیات و به‌خصوص موسیقی متمرکز شد. دستاور د این کناره‌گیری و اشتغال تازه برای موسیقی ایران به راستی چشمگیر بوده است؛ گل‌ها.

پیرنیا به مدد ارتباط‌های گسترده و موثر اداری و دولتی از یک طرف و دوستی و همنشینی با شمار زیادی از موسیقیدان‌ها و شاعران و هنرمندان از طیف‌های مختلف از طرف دیگر، موفق شد شالوده برنامه گل‌های رادیو را پی بریزد و در سال ۱۳۳۴ آن را محقق کند. بیش از ۱۰ سال تلاش نفسگیر او در این سمت تا سال ۱۳۴۵، گلستان موسیقایی-تاریخی کم‌نظیری از یک دوره حیات موسیقی در ایران، پدید آورده است.

این رویکرد به پیرنیا در ۱۳۵۰ به پایان می‌رسد؛ ۷۱ سال.

رویکرد دوم، برای یادبادِ شخصیت‌های تاریخی، آنچه را از ایشان به پایان نرسیده و تداوم یافته، در کانون توجه قرار می‌دهد. در این رویکرد، پیرنیایی را می‌بینیم که از بانیان دو نهاد مهم تجدد در ایران بوده: اداره آمار و کانون و کلای دادگستری امروز به هر حال ناگزیرند نشانی از او هم داشته باشند. اما تداوم بی‌قید و شرط او را به‌خصوص در گسترش و نفوذ بی‌چندوچون گل‌ها، حتی ۶۰ سال پس از بردمیدنش می‌توان رصد کرد. گل‌ها صرفا یک فرآورده موسیقایی نیست، یک منظومه زیبایی‌شناسانه و حتی یک دستگاه فکری برای جان ایرانی است که از همنشینی موسیقی و شعر و عرفان و وارستگی و مهربانی و حسن خلق و... به بخشی از روان ایرانی عینیت هنری بخشیده است. برای شمار قابل توجهی از ایرانیان-نه لزوما خود موسیقیدان‌ها که به‌خصوص در میان دوستداران موسیقی-گل‌ها دیگر مثالی برای زیبایی شده است؛ یک کمال نوستالژیک تکرارنشدنی.

با رویکرد مطالعه تداوم شخصیت‌های تاریخی، داود پیرنیا در منظومه فکری-زیبایی‌شناسانه جهان ایرانی ادامه داشته و دارد. اما رویکرد سوم برای یادبادِ شخصیت‌های تاریخی، نه به تمام‌شدگی‌شان نظر دارد و نَه به تداوم‌شان؛ قضیه کمی پیچیده‌تر است: اینجا شخصیت تاریخی به متن مسائل زمان حال احضار می‌شود. داود پیرنیا از این حیث از قابلیت بسیار زیادی برخوردار است. زمان حال ایرانی به نحو مهیب و اضطراب‌آوری با پدیده نازل‌گرایی فرهنگی دست به گریبان است. مشکل بتوان نظر سرراستی داد که سیطره منطق سودسالاری افراطی به نازل‌گرایی فرهنگی منجر شده یا نازل‌گرایی به سودسالاری محض منجر شده است؛ نمی‌توان یکسره گفت مهندسان فرهنگی جامعه به اشاعه این منطق دامن زده‌اند یا مطالبات ضدونقیض جامعه، مهندسان فرهنگی را در مقابل عمل انجام شده قرار داده است. همان‌طور که نمی‌توان گفت تا کجا هنرمندان مخاطبان خود را ساخته‌اند و تا کجا مخاطبان به هنرمندان‌شان سر و شکل بخشیده‌اند. مطالعه سازوکار این اندرکنش‌ها بسیار پیچیده است.

اما پیرنیا نیم‌قرنی پس از درگذشتش، کجای این زمان حال ایستاده است؟

فراسوی هر داوری هنری در مورد گل‌ها، یک وجه بسیار بااهمیت پروژه گل‌ها، ایستادن-و آن‌هم ایستادنی موثر-در مقابل اشاعه نازل‌گرایی موسیقایی بود. خاطرات مبسوطی که از دوره ۱۰ ساله مدیریت پیرنیا در رادیو ثبت شده، گواه آن است که او حتی با نوعی جنگندگی و جان‌فشانی بی‌مزد و منت گل‌هایش را می‌رویاند؛ او پروژه‌اش را در زمانه‌ای پیش می‌برد که اتفاقا در آن بسترهای فراوانی برای رواج نازل‌گرایی فرهنگی فراهم بود. پیرنیا، این فرزند مشیرالدوله روشنفکر عصر مشروطه، این فارغ‌التحصیل سن‌لویی تهران و دانشکده حقوق سوئیس، برای دفاع از چه می‌جنگید؟ شاید دفاع از دارندگی فرهنگی خود.

به قول مردم گفتنی/۶

درد و دل‌های عوامانه

جواد مجابی
نویسنده و شاعر

حکایت اول: قصه آن داروغه که فکر می‌کرد شهر بلخ می‌تواند همه‌جا باشد

از قدیم شنیدیم، خواب، مشت پر کن نیست، آرزوهای دور و دراز آدمیزاد ته ندارد. این آدمی که من می‌شناسم عقلش تا ظهره، گزی به [...] نمی‌ارزه. سقای زمستانه و آهنگر تابستان. خلایق هر چه لایق، الحق که هر چه پر قنداقه گذاشتن پر کفن می‌ذارن. همه جاش سست و مسته [...]، وقاحت چیه؟ افتضاح! تازگی دستش به عرب و عجمی بند شده، برا ما شده کدخدای جوشقون. ندید بدید وقتی که دید به خودش [...]. پوست سگ روی خودش کشید، رستم صولت پیزی افندی، سگ نمی‌شه به دستش داد که اخته کنه، تخم دستش بدی زرده نداره، سرمه رو از چشم می‌دزده، غافل از آنکه تُک روزگار درازه. کاری نداره جز اینکه دائم بره تو نخ مردم، محض جیب خودش. واسه هر کس می‌رسه پاپوش می‌دوزه. آدم تنبل عقل چهل وزیر رو داره. بهش می‌گم: آخه این چه بامبولیه که نمی‌ذاری آب خوش از گلوی کسی پایین بره؟ با خنده قباسوختگی می‌لنده: هر کی خره ما پالانیم، هر کی دره ما دالانیم. گفتم سر تو مثل کبک کردی زیر برف، خبر نداری که نمد شماها تو آفتابه، این قدر قال چاق نکن، نون مردمو نبر! زر زد: ما که تو جهنم‌ایم یه پله پایین‌تر. ما که غرقیم چه یک کله چه صد کله. گفتم قصاص به قیومت نمی‌افته، همین جا خلایق نمی‌ذارن قسر در بری. بهر چی شده‌ای عروس پهلوان کچل؟ عذر احمق بتر از جرمشه، عاقبت گذر پوست به بازار دباغ‌ها می‌افته، پوستت کندس. هر چی می‌گی یه پرت و پلایی محض جواب دادن راس وریس می‌کنه، آدم گه‌خور، قاشقش پر کمرشه. می‌گم: درسته که آدم برهنه خواب کرباس پهنادار می‌بینه، اما هر مالی خوردنی نیس، آجر پختنیه اما خوردنش رودل می‌آره. جواب می‌ده: یا سر می‌ره یا کلاه می‌آد. می‌دونم حرف زدن با این [...] دسته نقاشی فایده‌ای نداره. چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی. لایق هر خر نباشد زعفران. اول خواستم لبش را تو بگذارم. لای زیر را بکشم که جواب ابلهان خاموشیه، اما دیدم مرده رو که رو بدی کفنش رونجس می‌کنه، مگه ارد ستانه که باج به شغال بدم؟ مگس چیزی نیس، اما دل به هم زنه، باید پالانش رو انداخت به افتاب، از بی عرضگی سگمانه که شغال تو کاهدان مان بچه می‌ذاره. حالیش کردم که: حرفات مفت، کفشات جفت! هم پایینتو دیدن هم بالاتو. آتش از خیار نمی‌جهد، اگه همه ندونن خودت که می‌دونی چه کاره‌ای؛ چند روزی دم گاوی دستت افتاده، خواجه اگر ریش داشت از روز پیش داشت، خشتک پلشت! هر وقت نیم سوز حرف زد تو هم حرف بزن! درسته که تاتوره تو هوا پاشیدن که کور و کر زیادتر بشه، اما شتر خوابیده بزرگ‌تر از خر ایستاده‌س. می‌بینم روزت چنان تنگ شده که ستاره ببینی، نه راه پس داشته باشی نه راه پیش.

حکایت دوم قصه آن بازرگان خسیس با پسر عیاش خود که آمده بود تلکه‌اش کند یکی به دو می‌کرد. پدر: «قربان ریش نازکت، منزل به منزل راه برو، منزل شکستن پیش کشت. کارت کار آقا دیوه‌س، گفتم شل کن سفت کردی، گفتم سفت کن شل کردی. کاه پیش سگ ریختی استخوانو پیش خر، حواست جمع باشه کاهلی شاگرد بدبختی است. کجا بودی سر اسر هفته، روزگار از دستت در رفته. نمی‌دانستی مستی، صبح نداره. ماست به دهانت مایه زده‌ان که خفه خون گرفته‌ای؟

پسر: «دست تنگی سخت‌تر از دل تنگی. شغال ترسو انگور خوب نخورد. گرچه می‌دونستم رشادت بی‌جا جوانمرگی می‌آره. دستی از آستین درآوردیم، اما چی قسمت‌مون شد؟ عاشق بی‌پول باید شبدر بچینه. حاصل دویدن کفش پاره کردن بود. رسیدیم اما به شراب شور، شاهد کور. صدتا گنجشک نیم من است، با زاق و زوق و شیونش.»

«راست گفتن یکی یه دانه یا خل می‌شه یا دیوانه، آخه پسر! تا کی واسه ما یللی می‌خونی؟ هزار چاقو بسازی یکیش دسته نداره، هزار قبات یکیش آستین نداره. یه روده راست تو دلت نیست. یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک. می‌بینم روزی رو که یک دستت به پسه یکیش به پیش.»

-«از خر می‌پرسیم شنبه کیه؟ من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ سودا به رضا، خویشی به خوشی. حالا که سپلشت آوردی اومدی سراغ من؟ اون موقع که جیک‌جیک مستونت بود یاد زمستونت بود؟»

از گوشه و کنار دنیای علم

از خودروی گوگل تا هواپیمای ناسا

محمدحسین جهان‌پناه
روزنامه‌نگار علم

حتما تابه‌حال چیزهایی در مورد برنامه گوگل برای ساخت و توسعه تکنولوژی خودروهای خودران (خودروهایی که برای راندن نیازی به کنترل راننده ندارند) شنیده‌اید. این خودروها باوجود همه پیشرفت‌ها همچنان وابسته به‌وجود راننده‌ای پشت فرمان بودند تا اگر اتفاق پیش‌بینی‌نشده‌ای رخ داد که هوش مصنوعی ماشین توانایی حل کردنش را نداشت، راننده با در اختیار گرفتن فرمان، خودرو را تحت‌کنترل درآورد و از بروز تصادف جلوگیری کند. بااین‌حال چندی پیش، پس‌ازآنکه کاربر نمونه آزمایشی این خودروها، پشت فرمان خوابش برد، گوگل تصمیم گرفت برنامه را تا یافتن راه‌حل احتیاطی‌ای بهتر از نشاندن شخصی به‌عنوان مراقب پشت فرمان، متوقف کند. به‌این ترتیب گوگل در گام بعدی خود فقط و فقط روی تکنولوژی هوشمندی برای هدایت خودکار خودرو متمرکز خواهد شد که هیچ نیازی به مداخله انسان حتی در شرایط بحرانی نداشته باشد. تکنولوژی این خودروها توسط شرکت‌های زیادی به‌صورت هم‌زمان در دست توسعه قرار دارد و امید زیادی وجود دارد که تا یک‌دهه آینده، شاهد ورود تمام‌قد چنین خودروهایی به خیابان‌ها باشیم. طبیعتا مزیت بزرگ چنین خودروهایی به‌جز خسته‌نکردن راننده، این است که ضمن کاهش شانس خطای انسانی هنگام رانندگی، شانس بروز تصادفات را کاهش دهد، ترافیک شهرها را بهبود بخشد و از همه مهم‌تر به‌صرفه‌جویی قابل‌توجهی در وقت و انرژی جوامع شهری امروزی منتهی شود.

خبر مهم دیگر حوزه علم این هفته این بود که هواپیمای آزمایشی جدید ناسا به‌زودی آماده پرواز می‌شود.

ناسا به‌زودی هواپیمای آزمایشی تمام‌الکتریکی جدید خود را آزمایش خواهد کرد. این هواپیما بانام «ایکس-۵۷ مکسول» (X-57 Maxwell) که پس از بیش از گذشت یک‌دهه، جدیدترین عضو خانواده «هواپیماهای آزمایشی سری ایکس» (X-Plane) ناسا شمرده می‌شود، قرار است تا توانمندی بالقوه هواپیماهای الکتریکی برای کاهش مصرف انرژی و سروصدای مزاحم را مورد بررسی قرار دهد. به‌همین منظور هواپیما از ۱۴ موتور الکتریکی برای برخاستن و فرود کمک می‌گیرد. بااین‌حال در طول پرواز، فقط دو موتور الکتریکی نصب‌شده، نوک هریک از بال‌ها در طول پرواز فعال خواهدماند. به‌این‌ترتیب هواپیما می‌تواند با یک‌بار شارژ کامل باتری‌های خود مسافت ۱۶۰ کیلومتر را با سرعت ۲۸۲ کیلومتر بر ساعت بپیماید. نتایج تحقیقات این برنامه درنهایت راه را برای توسعه هواپیماهای تجاری الکتریکی در آینده بازخواهد کرد. شایان ذکر است که ایرباس نیز این روزها درگیر برنامه‌ای متفاوت برای توسعه هواپیماهای الکتریکی تجاری است. هرچند که طرح اولیه E-Fan این شرکت باوجود موفقیت آزمایش‌ها نتوانست وارد خط تولید شود اما اطلاعات کسب‌شده از آن نقش پررنگی در فاز بعدی برنامه‌های ایرباس و دیگر شرکت‌های علاقه‌مند به کاربرد انرژی الکتریکی در دنیای پرواز خواهند داشت.

دکه

رصد در «میراث علمی اسلام و ایران»

تازه‌ترین شماره دوفصلنامه تاریخ علوم و فناوری دوره اسلامی باعنوان «میراث علمی اسلام و ایران» به مدیرمسئولی اکبر ایرانی و سردبیری محمد باقری، ازسوی موسسه پژوهشی میراث مکتوب منتشر شد.

نقش رصد در ستاره‌شناسی باستان و سده‌های میانه/ویلی هارتنر، ترجمه امیرمحمد گمینی، پژوهشی در جایگاه ستاره جُدَی در دوره اسلامی/راضیه سادات موسوی، نخستین دستگاه‌های کنترل خودکار در یونان باستان و دوره اسلامی/آتیلا بیر، ترجمه حمیدرضا نفیسی، برهان قسطاس لوقا برای قاعده خطاین/محمدمهدی کاوه یزدی، ورود ارقام هندی به زبان‌های عربی، یونانی و لاتینی/چارلز برنت، ترجمه فاطمه‌سادات سعادتمند، پیوندی کهن در سنت ریاضیات کاربردی دوره اسلامی/اولریش ریشتاک و ترجمه فی حَبَل علی حَبَل منسوب به بقراط/محمد باهر و حمید بهلول در بخش رسائل، عنوان‌های مطالب این شماره است. شماره ۱۱ مجله میراث علمی اسلام و ایران، در ۱۸۰ صفحه و به‌قیمت ۲۰ هزار تومان نشر یافته است.

وقتی آنجا نیستی

ساعتی با خانم آتوود

رضیه انصاری
نویسنده

کتاب‌هایش روی میز چیده شده بود: چشم گربه، عروس فریبکار، آدمکش کور، سرگذشت ندیمه، آدام دیوانه، اختلال اخلاقی، قاتل در تاریکی، اوریکس و کریگ، تشک سنگی، دانه بذر و... تا جایی که یادم مانده بود حدود ۶۰ عنوان کتاب داشت، اعم از رمان و مجموعه داستان، مجموعه شعر، کتاب کودک و نوجوان و آثار غیرداستانی و حالا ۷۸ ساله بود که موفق به دریافت جایزه فرانتس کافکا می‌شد. دور میز شلوغ بود. اکثرا جوان بودند، حتی ۱۶-۱۷ ساله. کتاب‌ها را بازمی‌کردند و درجا یکی دو صفحه‌ای می‌خواندند و بعد هم چند تا را انتخاب می‌کردند تا بخرند و همراهش شماره بگیرند و بروند در صف طرفداران خانم مارگارت آتوود در پراگ، بایستند تا او نزول اجلال کند و آنها دستخط بگیرند. فکر می‌کردم داستان می‌خواند، اما انگار خبری نبود.

از در پشتی آمد و از حیاط وارد کتابفروشی شد. با مسئولان و کارمندان کتابفروشی خوش و بشی کرد و نشست پشت میزی که برایش در نظر گرفته بودند. طرفداران هم نوبتی آمدند و نشستند کنارش. با تک‌تک آنها چند دقیقه حرف می‌زد و کتاب‌های‌شان را امضا می‌کرد. مثل همیشه‌ای که شلوغ می‌شود و ملت برای رسیدن به چیزی دستپاچه می‌شوند، کنار کشیدم. نزدیکش جایی نشستم تا بتوانم خوب تماشایش کنم، بانوی سپیدمویی که چشمان باهوشی داشت و خوشرو و خوش اخلاق و صبور بود. می‌دانست چقدر رنگ قرمز به او می‌آید، آن همه راه از کانادا آمده بود، رفته بود نمایشگاه کتاب فرانکفورت و حالا این‌جا بود، در پراگ افسانه‌ای، تا جایزه فرانتس کافکایش را بگیرد. می‌دانم که خوشحال بود و هیجان داشت، حتی در اینستاگرامش ناباورانه عکسی از ماشین تحریر کافکا را به معرض دید گذاشته بود که تصادفا در هتلش دیده بود. با آن همه جایزه‌ای که این سال‌ها گرفته بود و قدری که از او شناخته بودند و بر صدری که نشسته بود، هنوز مقابل این طرفدارانِ کم سن و سال و گونه گل انداخته، شور زندگی و معاشرت داشت و برای هر کدام در حد همان چهار، پنج دقیقه، هر بار به‌خوبی در نقشی نو فرو می‌رفت. نقشی که وقتی قلم به دست می‌گیری و شخصیت‌های داستانت را می‌آفرینی، باید تا لحظه آخر قالبش را حفظ کنی و مدام به عین و ذهنش بروی. اصلا همین جایزه فرانتس کافکا را برای نویسندگانی در نظر می‌گیرند که کیفیت هنری آثارشان، استثنایی باشد و صرف‌نظر از تبار و ملیت و فرهنگ مخاطب، برایش بنویسند. غروب روز بعد در کتابخانه واتسلاو هاول مراسم اهدای جایزه برگزار می‌شد و البته بلیت‌ها از ماه‌ها پیش تمام شده بود. در لحظه تصمیم گرفتم یکی از کتاب‌هایی را که خریده بودم به یکی از حاضران ایستاده در صف بدهم تا برایم امضا بگیرد. جلو

رفتم و از یکی از همان کم سن و سال‌ها که خودش برای امضا گرفتن یک کتاب بیشتر نداشت، خواهش کردم اگر زحمتی برایش نیست کتاب مرا هم ببرد و به امضایی از او مزین کند. با خوشرویی قبول کرد. ساعت جلسه رو به اتمام بود. جنب‌وجوشی در گرفت. خانم نویسنده هم برای هر طرفدار وقت کمتری صرف می‌کرد. چند عکاس به حیاط رفتند تا آماده شوند وقت خروج، قابی از او ببندند. نوبت به دخترک رسید. کتاب خودش را اول داد. چشم از او بر نداشتم تا کتاب مرا هم امضا کرد. دخترک شادمان از جا برخاست و من هم. در میانه ازدحام جمعیت، کتابم را داد و توضیح داد که اسمم را روی کاغذی که لای کتاب بود ننوشته بودم و خانم نویسنده هم کتاب مرا به نام او یعنی «با بهترین آرزوها برای آنا» امضا کرده بود. هر دو خندیدیم. گفتم حالا می‌خواهی این کتاب مال تو باشد؟ گفت نه، ممنون. از او تشکر کردم و دوتایی ایستادیم به تماشا که خانم نویسنده سر ساعت از جا بلند شد، با دور و بری‌ها و کارمندان کتابفروشی خداحافظی کرد و با همراهانش به حیاط رفت، چند عکس دسته جمعی و دو، سه نفره گرفتند و از در پشتی خارج شد.

روایت یک تصویر

اجرای مراسم اعدام طیب حاج‌رضایی

رضا سلیمان نوری
روزنامه نگار

۱۵ خرداد به‌گواه تقریبا همه اهل اندیشه و فرهنگ، سرفصل جدیدی در تاریخ ایران زمین گشود. سرفصلی که برخی عناوین آن در همان سال نوشته و برخی دیگر در سال‌های بعد قلمی شد. یکی از عنوان‌های این سرفصل که در همان سال ۴۲ البته با چندماهی اختلاف نسبت به اصل واقعه قلمی شد، داستان طیب حاج‌رضایی و یار همراهش حاج‌اسماعیل رضایی است. دو بزن‌بهادر و لوطی که در صبح‌گاه ۱۱ آبان‌ماه سال ۱۳۴۲ به جرم همراهی با حرکت ۱۵ خرداد معترضان به رژیم وقت و البته به‌عنوان سامان‌دهنده این مخالفان به جوخه اعدام سپرده شدند. طیب حاج‌رضایی در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از یاران شعبان جعفری یا همان شعبان بی‌مخ بود و در جمع مخالفان دولت ملی دکتر مصدق قرار داشت. او که میدان‌دار و بارفروش بود به‌رغم چراغانی کردن محله خود به‌دلیل تولد نخستین پسر پهلوی دوم، دیدگاه مذهبی قوی‌ای داشت. آنگونه که امیر حاج رضایی، برادرزاده فوتبالی طیب نقل کرده، وی تمام دهه اول محرم را تکیه داشت و شب‌های تاسوعا و عاشورا هم خرج می‌داد و به این کارها اعتقاد داشت. همین نگاه خاص مذهبی و البته دست‌ودلبازی بیش از حد باعث شده بود که شهرت بسیاری پیدا کند. امری که نه خوش‌آمد رژیم بود و نه باب‌الطبع شعبان جعفری که خود را رئیس تمام لوطی‌ها و جاهلان تهران می‌دانست. این امر باعث شد تا در برنامه‌ای حساب‌شده پای وی و چند نفر دیگر از بزرگان میدان تره‌بار تهران که حاضر به اطاعت کامل از شعبان جعفری نبودند، در پرونده واقعه ۱۵ خرداد باز شود. این درحالی بود که به گواه همه دست‌اندرکاران این واقعه، طیب تا هنگام بازداشت در این ماجرا نقشی نداشت. در دادگاه از او خواستند تا «علیه آیت‌الله خمینی» بگوید و وی را عامل اصلی تحریک بارفروشان و دخالت آنان در حوادث ۱۵ خرداد ۴۲ و بعد از آن معرفی کند. امری که با مخالفت طیب روبه‌رو شد. وی به سرهنگ نصیری گفت: «ما تو قانون مشتی‌گری، با بچه‌های حضرت زهرا درنمی‌افتیم. من این سید رو نمی‌شناسم؛ اما با او درنمی‌افتم.» همین سخنان نیز باعث شد تا طومار زندگی او و البته اسماعیل حاج‌رضایی پیچیده شود و در صبح‌گاه ۱۱ آبان ۴۲ به جوخه اعدام سپرد شوند. این عکس لحظاتی قبل از این واقعه و هنگام بستن رضایی‌ها به تیرهای مخصوص تیرباران را نشان می‌دهد.

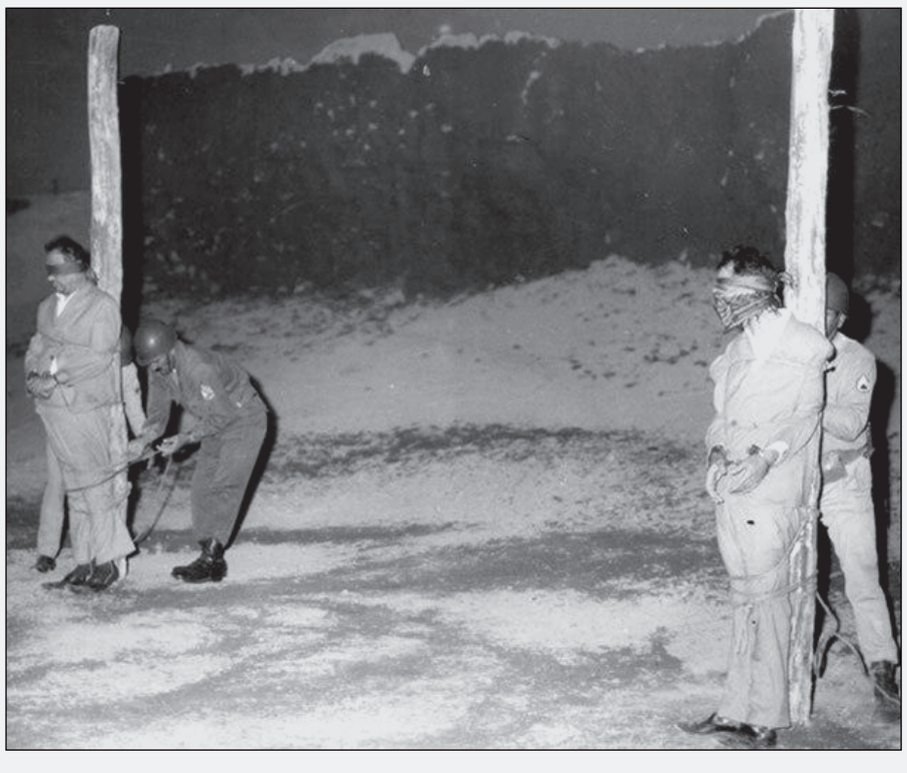

صحنه‌ای از مراسم اعدام «طیب».